سنگر کتاب

رد پای «بسیج» لابه‌لای کتاب‌ها

در بین کتاب‌هایی که با موضوع بسیج نوشته شده یا خاطرات رزمندگان بسیجی را بازتاب داده‌است، به حدود ۳۰۰ کتاب بین منابع کتابخانه تخصصی جنگ دسترسی پیدا کردیم و این شش عنوان را به صورت نمونه برایتان انتخاب کردیم. در میان این آثار، کتابی که شامل منتخبی از وصیت‌نامه شهدا با موضوع بسیج بود، بیشتر نظرمان را جلب کرد. این مجموعه را محمدعلی آقامیرزایی جمع‌آوری و نشر شاهد منتشر کرده‌است. شهید محسن بیضاء در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: جوانان عزیز! بسیج و سپاه را خالی نکنید که اینها از ارکان اساسی جمهوری اسلامی است... شهید محمد جعفری هم می‌نویسد: از مردم به خصوص جوانان می‌خواهم که بسیج‌ها را خالی نگذارند که بسیج محله‌ها مشت محکمی بر دهان زورگویان و فاسدان و پخش‌کنندگان فساد است.

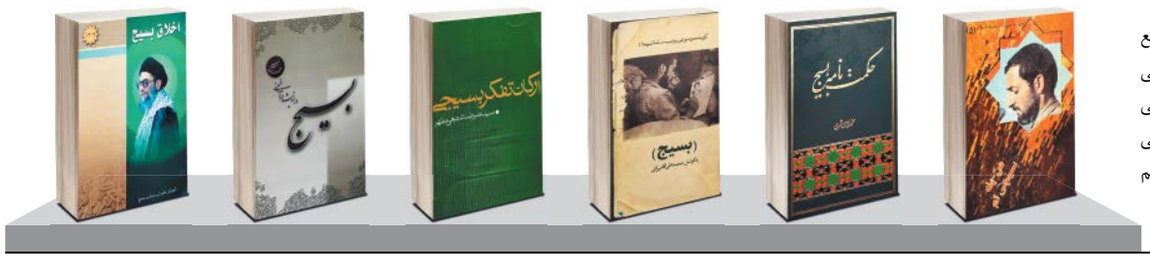

خون‌نگار

نفوذی در جبهه

حمید داودآبادی
رزمنده و نویسنده دفاع‌مقدس

چند روزی از ورودمان به جبهه نگذشته بود که اولین حادثه دلخراش به وقوع پیوست. جمعه ۲۵ دی ۱۳۶۰ پایین تپه و کنار جاده خاکی پهلوی سنگر بچه‌های بسیج سنگر نیروهای ارتشی قرار داشت که خدمه یک دستگاه تانک ام۶۰ بودند. ولی‌بگ ناصری، از ارتشیان مومن فرمانده تانک بود که در سرکوب تحرکات دشمن لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

بعدازظهر آن روز طبق روال گذشته برای کوبیدن سنگرهای دیده‌بانی دشمن به سکوی شلیک رفت و پس از شلیک چند گلوله به آشیانه برگشت. تانک را کنار جیب ۱۰۶ در سینه‌کش تپه پارک کرد و از آن خارج شد و خدمه تانک به سنگر خود رفتند.

رمضان‌علی آپرویز، از بچه‌های بسیجی شمال مسئول جیپ ۱۰۶ همان روز از مرخصی برگشت. آن طور که خودش می‌گفت برای عروسی رفته بود. چند دقیقه‌ای برای احوالپرسی پهلوی ولی‌بگ ماند. در همان حین علیرضا فیجانی -که از بچه‌های سپاه تهران و امدادگر محور بود- به جمع‌شان پیوست. ناگهان خمپاره‌ای پشت سرشان منفجر شد که آنها سراسیمه به داخل تانک رفتند. دقیقه‌ای که در سکوت گذشت از تانک خارج شدند.

بین جیپ ۱۰۶ و تانک ایستادند که حدود دو و نیم متر از هم فاصله داشتند. ناگهان سه گلوله خمپاره ۱۲۰ کنارشان منفجر شد. همه‌جا را دود باروت گرفت. به دنبال آن دشمن با خمپاره ۶۰ بالای تپه را زیر آتش گرفت که یکی دو نفر هم آنجا مجروح شدند. دقایقی بعد آرامش کامل برقرار شد. بچه‌ها سراسیمه به طرف تانک دویدند. بدن‌های متلاشی آن سه نفر به اطراف پخش شده بود. خرج‌های گلوله ۱۰۶ آتش گرفته و روی تکه‌های اجساد می‌پاشید و می‌سوخت. هوا رو به تاریکی می‌رفت که گریان و دستپاچه اجساد تکه‌تکه شده را داخل آمبولانس گذاشتیم و به شهر فرستادیم. فردای آن روز کیسه گونی‌ای به دست گرفتم و تکه‌های جامانده بدن آنها را از اطراف جمع کردم. انگشت، پوست چانه و دیگر تکه‌های بدن هر سه. یکی‌دو تا از بچه‌ها آمدند کمکم تا همه آنها را جمع کنیم. گونی که پر شد، هرچه فکر کردیم راهی بهتر از این به ذهن‌مان نرسید که آن را در همان خط مقدم خاک کنیم. سپر کنده شده جیپ ۱۰۶ را هم روی آن نصب کردیم و روی تخته سنگی نوشتیم: سه نفر از یاران حسین رمضانعلی آپرویز (بسیجی) ولی‌بگ ناصری (ارتشی) علیرضا فیجانی (سپاهی).

ریشه قضیه برمی‌گشت به یکی از نیروهای نفوذی؛ جوان کردی حدود ۲۲ ساله که تنها در یک سنگر زندگی می‌کرد. نه قبول می‌کرد با کسی هم‌سنگر شود و نه کسی جرأت می‌کرد با او در یک سنگر زندگی کند. وضع برخورد و اخلاق او برای همه مشکوک بود و با کسی حرف نمی‌زد. نگاه تندی داشت. شاید کمتر کسی می‌توانست به چشمانش زل بزند.

یک شب سر پست بودیم که متوجه شدیم او بالای تپه رفت و با خاموش و روشن کردن چراغ قوه، علامت‌هایی به داخل شیار روبه‌رو داد. از آن به بعد بیشتر تحت نظر بود. عاقبت پس از شهادت سه نفر دیگر از نیروهای خودی، دیگر کسی او را ندید. آب شد و رفت در تاریکی‌ها. خمپاره‌ها با گرایی دقیق و حساب‌شده و با در نظر گرفتن زمان خاص شلیک شده بودند.

از خیابان ۲۰۴ تا گلزار شهدا

پای صحبت مادر، همسر و دختر سردار شهید حاج علی‌اصغر فولادگر نشستیم

میثم رشیدی مهرآبادی
دبیر گروه پایداری

علی‌اصغر فولادگر وقتی در ۱۹ سالگی لباس سبز سپاه را پوشید، نمی‌دانست چنین سرنوشت پرفراز و نشیبی خواهد داشت. آتش جنگ تحمیلی که شعله کشید، خودش را به جبهه‌های جنوب رساند و در سال ۱۳۶۶ که برای اولین بار به لبنان رفت، در واحدها و بخش‌های مختلف سپاه، نقش و حضور داشت. آتش جنگ هشت‌ساله خاموش شد اما او در لبنان به عنوان مستشار نظامی خدمت کرد و چند سال بعد که به ایران برگشت وابسته نظامی ایران در سودان شد و با خانواده به آنجا رفت. او عضو بعثه مقام معظم رهبری بود و بارها به حج مشرف شد و سرنوشتش این‌گونه رقم خورد که نفس‌های آخرش را در سرزمین منا، مهرماه ۱۳۹۴ بکشد. سردار فولادگر یکی از نیروهای زبده اطلاعاتی بود که در انتقال تجربیات ارزشمندش نیز دریغی نداشت. زندگی این سردار سرافراز را از منظر مادر، همسر و یکی از دخترانش به تماشا می‌نشینیم؛ با آرزوی علو درجات برای روح بلندش.

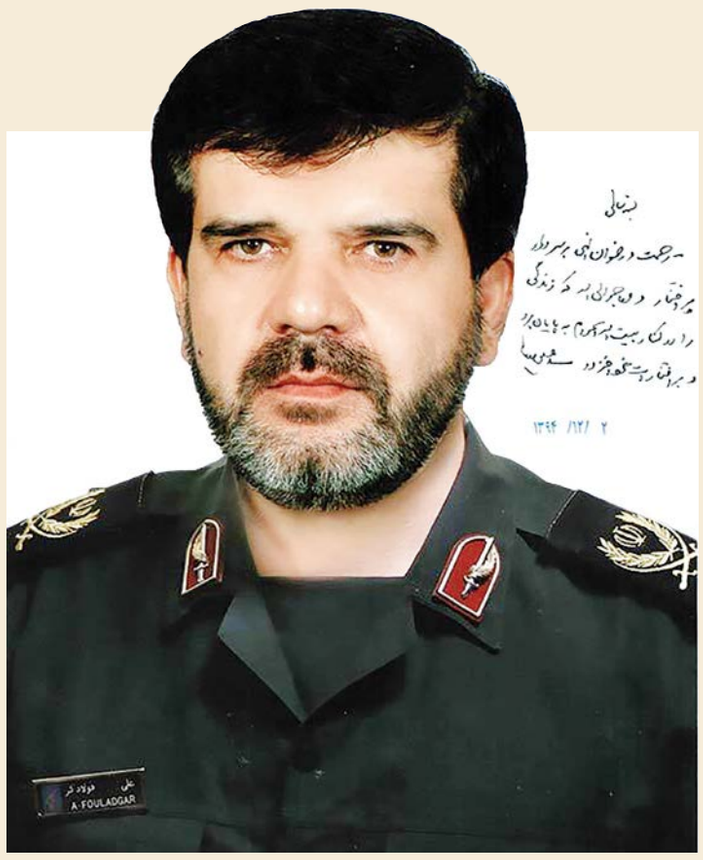

همسر شهید/ دلهره‌های یک چشم‌انتظار

چرا حاج‌آقا تا به حال زنگ نزده؟

رضوان پورشمس، همسر شهید درباره حال‌وهوای روزهایی که با شهادت مظلومانه همسرش مواجه شده‌بود، روایت می‌کند: ساعت ۹/۳۰ بود که در فضای مجازی خواندم عده‌ای از حاجیان در منا کشته شده‌اند. حدود یک ساعت بعد تلویزیون را روشن کردم. آن زمان هم فکر کردم که این اتفاق تازه افتاده‌است و چون می‌دانستم ایرانی‌ها صبح خیلی زود به منا می‌روند، نگران نشدم؛ از طرفی می‌دانستم حاج آقا چون بارها رفته، راه بلد است. ساعت دو که اخبار گفت این حادثه ساعت ۸/۳۰ اتفاق افتاده کمی جا خوردم؛ فکر کردم چرا حاج‌آقا تا به حال زنگ نزده، چون دست به زنگ زدنش خیلی خوب بود. از آن‌وقت کمی نگران شدم اما باز هم وقتی اقوام و آشنایان زنگ می‌زدند، می‌گفتم بعید است برای حاج‌آقا اتفاقی افتاده باشد.

همه در خانه ما اخبار را دنبال می‌کردند

برای این‌که خیالم راحت شود به موبایلش زنگ زدم. زنگ می‌خورد اما کسی جواب نمی‌داد. فکر کردم چون زنگ می‌خورد حتما اتفاقی برایش نیفتاده و گرفتار است. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که دلشوره‌ام بیشتر شد. مرتب به موبایلش زنگ می‌زدم تا این‌که یک نفر جواب داد. آقای «میر مجربیان» بود. گفت: نگران نباشید حاج‌آقا سالمه و چون عربی بلده برای کمک رفته. بعد از این تماس کمی خیالم راحت شد. ساعت ۵ و ۳۰ دقیقه بود که به خانم آقای شمشیری زنگ زدم. او گفت که آقای شمشیری تماس خیلی کوتاهی گرفته و خبر سلامتی‌اش را داده. کمی دلخور شدم که چرا حاج‌آقا یک زنگ کوتاه هم نزده. بچه‌ها آمدند و نگرانی‌های آنها و اخبار گوناگون و ضد و نقیض سایت‌ها باز هم نگرانم کرد. حالا همه در خانه ما سایت‌ها را می‌گشتند و اخبار را دنبال می‌کردند. آن زمان که حاج‌آقا مفقود بود، یاد مادرم افتاده‌بودم که چطور سال‌ها چشم انتظار برادرم ماند و چشم انتظار هم از دنیا رفت....

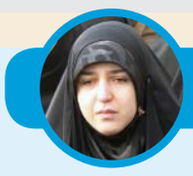

دختر شهید/ مسیر شناسایی از راه قطر

به روی خودم نیاوردم

روایت زهرا فولادگر سومین دختر شهید فولادگر از یافتن پدرش در میان شهدای فاجعه منا در عربستان این‌گونه است: عکس بابا بین عکس‌های ایرانی نبود؛ فایل دیگری را هم دیدیم و بعد فایلی باز کردم به اسم مجهولان؛ وقتی داشت از روی عکس‌ها رد می‌شد بابا را دیدم اما به روی خودم نیاوردم. عمویم که کنارم بود گفت: زهرا این نبود؟! با صدایی گرفته و مضطرب گفتم نه، اجازه بدید عکس‌ها رو تا آخر ببینیم... به آخر که رسیدیم دوباره برگشتیم به عکس بابا. مدام به عکس نگاه می‌کردم و نمی‌خواستم قبول کنم باباست. غیر از قسمتی از بینی و لبش که شکافته شده‌بود باقی چهره بابا سالم بود. بدنش هم تا جایی که دیده می‌شد در ظاهر سالم بود؛ حتی عینک دودی‌اش با بندی به گردنش بود. ما تعجب می‌کردیم که چطور عینکش سالم مانده؟! به هر حال نمی‌دانستیم که آنجا چه اتفاقی افتاده‌بود. من و همسرم خیلی عکس جنازه دیدیم و اصلا پیکری به سالمی پیکر بابا ندیدیم. عمویم گفت خودشه.

ساعت بابا هنوز به دستش بود

عکس‌ها که تمام شد دوباره برگشتیم به همان عکس. عربی بلد نبودیم ارتباط خیلی سخت بود. هر طور بود گفتم: باید این عکس رو برای مادرم بفرستم تا تأیید کنه. با اینترنت مأمور عربستانی عکس را برای مادرم فرستادم و او هم تأیید کرد. دور بابا پارچه‌ای رنگی بود. انگار حوله او باز شده‌بود. آن پارچه را رویش کشیده‌بودند فکر می‌کنم به خاطر همان پارچه هم بود که بعضی گفتند پیکرش رفته بین جنازه‌های هندی. استدلال‌شان درست نبود.

ما شب برگشتیم قطر و از آنجا آمدیم تهران. دیپلمات‌ها قرار بود فردا ظهر بیایند و قول دادند که پیکر را با خودشان می‌آورند. ما از بازگشت پیکر هم ترس داشتیم، چون پیکرها باید می‌رفت جده، شسته می‌شد و کارهای ترخیص و بقیه موارد زیاد بود. می‌ترسیدیم اینها باعث شود که پیکر فعلا برنگردد اما ۱۶ پیکر آخر را با پرواز دیپلمات‌ها به ایران آوردند. دایی‌ام و پدرشوهر خواهرم، آقای باقری برای شناسایی رفتند و پیکر را تحویل گرفتند. می‌گفتند ساعت بابا هنوز به دستش بود. وقتی پیکر را پزشکی قانونی بردند، گفتند چون نزدیک ۱۰۰ روز گذشته، نمی‌تونیم تشخیص بدیم چه اتفاقی برای بدن افتاده.

مگه خبر نداری شهید آوردن؟

قرار شد پیکر سه روز در پزشکی قانونی بماند. مراسمی در تهران گرفتیم و صبح دوشنبه بابا را آوردند. پارکینگ را با کمک همسایه‌ها سیاهپوش کردیم و صندلی چیدیم. پیکر بابا را آوردند در پارکینگ ساختمان و زیارت عاشورا خواندیم. نشد او را بالا و داخل خانه ببریم. از همان پارکینگ تا مقبره‌الشهدا تشییعش کردیم و آنجا نماز را خواندیم. بعد برنامه‌ریزی شد که از همان جا همه به اصفهان برویم. در اصفهان مسجدی است به نام شِیش که بابا از کودکی در آن بزرگ شده‌بود و به آن مسجد هم خیلی ارادت داشت. شب رفتیم اصفهان و مراسمی هم در همان مسجد گرفتیم. آنجا خانم جوانی پیش من آمد و پرسید: شما دختر شهید هستید؟ گفتم: بله. گفت: قدر پدرت رو بدون. من از مراسم امشب خبر نداشتم؛ ولی دیشب خواب دیدم گلستان شهدا هستم، چند خانم روی خاک نشستن و گریه می‌کنن. پرسیدم چرا گریه می‌کنید؟ با گریه گفتن مگه خبر نداری، شهید آوردن...

بیش از ۱۰۰ روز حقیقت را مخفی کرده‌بودیم!

بعضی از همسایه‌های تهرانی هم آمدند. قرار بود که شب در مسجد مراسم بگیریم و صبح دوباره در اصفهان تشییع شود. بعد از مراسم پیکر را به سردخانه بردند، صبح از میدان فیض نزدیک گلستان شهدا پیکر بابا دوباره تشییع شد. پیش از تشییع امام جمعه اصفهان نماز میت را در میدان فیض خواند و بعد پیکر بابا را در گلستان شهدا به خاک سپردند. البته تا دو سه روز پیش از آن خیلی دو دل بودیم که بابا اصفهان دفن شود یا تهران. ما می‌گفتیم تهران؛ اما خانواده پدری بابا با اصفهان موافق بودند. آخر هم بابا به خاکی که در آن متولد شده‌بود، برگشت و در قطعه شهدای مدافع حرم آرام گرفت. روز تشییع خبر شهادت بابا را به مادربزرگ دادیم؛ بیش از ۱۰۰ روز حقیقت را از او مخفی کرده‌بودیم.

مادر شهید/ حاج‌اصغر رفت بهشت

براش موبایل بخرید

بتول فولادگر، مادر شهید فولادگر می‌گوید: پیش از رفتنش به من گفت روز بعد از عید غدیر برمی‌گردد اما برنگشت. صفیه دخترم گفت: ۱۰ روز دیگه برمی‌گرده چون به عربی مسلطه اونجا مونده تا تبلیغ کنه.

۱۰ روز هم گذشت و علی نیامد، نگران شدم. بچه‌ها شماره‌اش را در تلفن ذخیره کرده‌بودند. شماره یک را که نگه می‌داشتی، علی را می‌گرفت. مدام زنگ می‌زدم اما نمی‌دانم چرا جوابم را نمی‌داد. از رضوان سراغش را گرفتم. گفت: موبایلش رو دزدیدن. مدام می‌گفتم چطور علی نمی‌تونه موبایلی برای خودش بخره و زنگ بزنه؟... وقتی صفیه گفت: اونجا یه کشور عقب افتاده است و موبایل پیدا نمی‌شه؛ گفتم: موبایل بخرید و براش بفرستید. بعد از مدتی بهانه دیگری آوردند و گفتند: علی رو دستگیر کردن؛ گفتم: چرا باید اون رو دستگیر کنن؟ پسر من چه کار اشتباهی کرده؟ آنها فقط می‌گفتند: علی دستگیر شده.

نا نداشتم!

شب و روز کار من دعا کردن شده‌بود. هر شب هم به رضوان زنگ می‌زدم و سراغی از علی می‌گرفتم به رضوان گفتم که نماز شب بخواند و دعا کند.

صفیه هم مدام بی‌تابی می‌کرد و در حال دعا خواندن بود. یک روز در خانه ما نماز امام زمان (عج) برگزار کردند و بعد دعا خواندند. وقتی پرسیدم اینا برای چیه؟ صفیه جواب داد: برای سلامت برگشتن داداش علی. بعد گفت: همه کسایی رو که با داداش علی دستگیر شدن، شهید کردن. نمی‌دانم چرا هر خبر شهادتی را می‌شنیدم، اصلا فکر نمی‌کردم ممکن است علی شهید شده باشد. سه ماه بود که از پسرم خبری نداشتم؛ از علی که هر هفته به دیدنم می‌آمد.

روز دوشنبه که صبحش پیکر را در تهران تشییع کرده‌بودند و بعد در راه اصفهان بودند، دم ظهر دختر خواهرشوهر و عروس برادرشوهرم به خانه ما آمدند. هیچ‌وقت سر ظهر نمی‌آمدند. نزدیک دو ساعت درباره شهادت و اجر شهدا با من صحبت کردند. من هم می‌گفتم که خوش به حال مادران شهدا و خوش به حال شهدا که در بهشت هستند.

این وقت ظهر آمده‌بود تا این حرف‌ها را بزنند؟! همین‌طور هاج و واج نگاهش می‌کردم، یک دفعه گفت: حاج اصغر تو بهشته... دیگر حال خودم را نفهمیدم و می‌خواستم جیغ و شیون بزنم و نعره بکشم اما نا نداشتم...

حل سودوکو ۴۲۵۴

۷	۴	۲	۸	۵	۳	۹	۶	۱
۹	۸	۱	۷	۴	۶	۵	۳	۲
۳	۵	۶	۲	۹	۱	۷	۴	۸
۵	۱	۹	۶	۳	۴	۸	۲	۷
۴	۲	۷	۱	۸	۵	۳	۹	۶
۸	۶	۳	۹	۷	۲	۱	۵	۴
۱	۹	۴	۵	۲	۷	۶	۸	۳
۶	۳	۵	۴	۱	۸	۲	۷	۹
۲	۷	۸	۳	۶	۹	۴	۱	۵

۵	۸	۶	۹	۳	۲	۴	۷	۱
۷	۴	۱	۸	۶	۵	۳	۹	۲
۳	۹	۲	۴	۷	۱	۸	۵	۶
۲	۱	۷	۶	۴	۹	۵	۸	۳
۴	۶	۸	۲	۵	۳	۹	۱	۷
۹	۵	۳	۱	۸	۷	۲	۶	۴
۱	۷	۴	۳	۹	۸	۶	۲	۵
۸	۳	۵	۷	۲	۶	۱	۴	۹
۶	۲	۹	۵	۱	۴	۷	۳	۸

۷	۴	۶	۸	۱	۳	۲	۹	۵
۱	۵	۲	۹	۶	۷	۸	۴	۳
۳	۹	۸	۵	۲	۴	۷	۶	۱
۵	۲	۹	۶	۷	۱	۴	۳	۸
۴	۸	۱	۳	۹	۲	۶	۷	۵
۷	۱	۶	۲	۴	۸	۹	۵	۳
۱	۶	۹	۲	۵	۷	۸	۳	۴
۸	۵	۷	۴	۳	۶	۹	۲	۱
۲	۴	۳	۱	۹	۸	۵	۶	۷

۱	۴	۲	۵	۸	۳	۶	۹	۷
۷	۸	۶	۹	۲	۱	۵	۳	۴
۹	۳	۵	۷	۴	۶	۲	۱	۸
۴	۶	۱	۲	۵	۸	۷	۹	۳
۲	۵	۸	۶	۷	۹	۴	۲	۱
۳	۷	۹	۴	۱	۲	۸	۶	۵
۶	۲	۴	۳	۹	۷	۱	۸	۵
۸	۱	۷	۵	۶	۴	۳	۲	۹
۵	۷	۳	۸	۲	۹	۶	۴	۱

برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچک‌تر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد.
همچنین هیچ عددی در یك سطر یاستون مربع بزرگ ۹ در ۹ تکرار نشده باشد.

سودوکو ۴۲۵۵

۶				۲				۷
			۴		۳			
		۷				۲		
	۱						۹	
۲				۶				۱
	۳						۲	
		۴				۹		
			۲		۹			
۸				۴				۶

۵				۶				۴
			۸		۵			
		۷				۲		
	۸						۳	
۶				۵				۱
	۴						۶	
		۴				۹		
			۱		۸			
۹				۴				۷

			۹		۲			
					۱			
			۶		۵			
۸				۹				۴
			۴		۵			
		۵				۸		
	۶						۴	
۴				۲				۳
	۵						۲	
		۲				۹		
			۵		۷			
۵				۶				۱

			۲					
					۶			
			۵		۴			
۲				۶				۴
			۱		۴			
		۶				۷		
	۱						۶	
۸				۳				۲
	۲						۸	
		۸				۶		
			۵		۹			
۵				۲				۹